

طلوع سیاه

پریسا غفاری



تهران - ۱۳۹۸

سرشناسه : غفاری ، پریسا
عنوان و پدیدآور : طلوع سیاه / پریسا غفاری .
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۵۵۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 297 - 0
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۴۸۶۴۲۳۰

تقدیم به مادرم؛ اسطوره بی نظیر دنیایم!

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

طلوع سیاه

پریسا غفاری

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 297 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

خودم را روی طاقچه پهن و بلند پنجره بالا می کشم. پایم را دراز می کنم و دامن بلندم را زیرش جمع می کنم. بالاتنه ام را تا آن سوی پنجره کش می دهم و بادقت نگاه می کنم. بی آنکه بخواهم پنجره را باز کنم و سوز سرما را مهمان آشپزخانه طلعت خانم کنم، شیپور گوشم را تا نزدیک لبهای باریک مهندس گسترش می دهم. سخت است چیزی بشنوم. تقریباً محال است صدای آنها را از ورودی پارکینگ خانه بشنوم اما می توانم لبخندهای از روی ادبش را ببینم. می بینم که سری تکان می دهد و می خواهد مژگانش را راهی کند. می بینم که مژگان دستش را می فشارد و برق چشمانش حتی از زیر عینک درشت سیاهش معلوم می شود. می بینم که لبهای رزخورده اش تا انتهای انعطافش کش می آید. حتی می توانم دندانهای رژی شده اش را تصور کنم. دستی روی لبهایم می کشم، خشک

شده است و چروک. مژگان هم با عشوه انگشتی روی لبهایش می‌کشد و انگار بخواهد بوسه‌ای برای مهندس ارسال کند، حرکتی نرم می‌کند و سوار ماشینش می‌شود. بوق کوتاهی می‌زند و از درگاه حیاط بیرون می‌رود. مهندس مدتی با نگاه ثابت و دستی که میان جیبهای شلوار مارکدارش کرده، خانم پرستار جوان را بدرقه می‌کند و بعد ناگهان سمت پنجره می‌چرخد، طوری که قلبم زودتر از مغزم واکنش نشان می‌دهد و فرو می‌افتد و ثانیه‌ای بعد، سری که دزدکی دراز شده است خم می‌شود و زیر قاب پنجره مخفی می‌شوم. می‌دانم که مرا دیده است اما تأخیر پیغام مغزم نکندم کرد و نگاهم دستگیر شد!

با قلبی که می‌کوبد، سریع از طاقچه پنجره خانه قدیمی و وسیعشان که بی‌شبهت به خانه‌های اربابی عهد گذشته نیست پایین می‌پریم. دامنم را صاف می‌کنم و دستم را با استرس چندین بار روی دامنم می‌کشم. می‌دانم هر لحظه نزدیک است که مهندس وارد آشپزخانه شود و برای کله کشیدن مؤاخذه‌ام کند. سرم را میان یخچال پهن و تپلی فرو می‌کنم و تنها عضوی که قابل رؤیت است، باسن گرد و برجسته‌ام است که تا یادم می‌آید، بابت داشتش بیشتر شرمسار بوده‌ام تا مفتخر!

— آب کرفس مامان آماده‌ست؟

از صدایش جا نخورده‌ام. دقایقی ست میان یخچال انتظارش را می‌کشم اما خودم را تکان خفیفی می‌دهم. مثلاً آن قدر محو کار و وظایفم بوده‌ام که حضورش تکانم داده است.

— وای!

چشمان ریزش را ریزتر می‌کند و دست به سینه، خیره‌ام می‌شود.

— خانم مستوفی چشم‌تو گرفته؟

منظورش مژگان است. نمی‌دانم با این همه صمیمیتی که بین آنهاست و همه عالم می‌دانند، چه اصراری دارد او را مثل پرستار غریبه‌ای که مسئولیت خدمات پزشکی مادرش را بر عهده دارد و هفته‌ای یک بار سرو کله‌اش پیدا می‌شود، رسمی خطاب کند! نگاهم را مثلاً متعجب می‌کنم و لبهایم را به سمت لبخندی ملیح سوق می‌دهم که شاید کمی چهره‌ام دلش را بلرزاند و می‌گویم:

— مژگان خانوم؟! و، متوجه سؤالتون نشدم دقیقاً جناب مهندس!

قدمی جلوتر می‌آید و در یخچال را به ضرب می‌بندد و زیر لب می‌گوید:

— یخچاله، نه کمد!

و بعد وقتی آن قدر نزدیک است که بوی تند عطر آزاردهنده‌اش در مشام می‌پیچد و پرزهای بینی‌ام را قلقلک می‌دهد، می‌گوید:

— چه گرمیه که هی می‌کشوندت پای پنجره و خیره نگاش می‌کنی؟

چه بی‌ادب! مگر کلفت خانه‌اش هستم که این جور حرف می‌زند؟ کلفت؟ نه، زیاد هم کلفت نیستم. یک پرستار تمام وقت و شبانه‌روزی هستم که وسوسه ماهی سه میلیون، مرا خانه‌نشین این عمارت اربابی و همنشین یک پیرزن عبوس کرده است. به لب‌هایم انحنا می‌دهم و می‌گویم:

— شاید کرم آسکاریس. اطلاعات دقیقی ندارم ولی یه همچین گرمیه.

ابروهایش بالا می‌پرد و برقی از خشم میان نگاهش خانه می‌کند. با این‌که سه ماه است در خانه‌شان جا گرفته‌ام و هفته‌ای یک بار برای

سرکشی به خانه مادرش می آید و اتفاقاً درست با آمدن مژگانش هماهنگ است و هر بار شاهد حاضر جوابی های من بوده، باز هم از رو نمی رود و با این که می داند جواب های، هوی است، باز هم زبان مرا امتحان می کند. — حیف که مامانم می گه دست و پاداری و گرنه همون هفته اول ردّت کرده بودم.

لبخندی می زرم و می گویم:

— حرف حق جواب نداره جناب مهندس.

پوفی می کند و آمرانه دستور می دهد:

— آب کرفس مامان.

و از آشپزخانه بیرون می رود و من فرصت می کنم قامتش را برانداز کنم. خیلی قد بلند است و این با فانتزی های عاشقانه من شدیداً جور است. موهایش همیشه کوتاه است و نمی دانم اگر بلند شود، فر می شود یا لخت و بی حالت. این فاکتور هم با عاشقانه های من جور است، چرا که بعدها موردی برای اکتشاف دارم. همیشه شلووار پارچه ای می پوشد و محال است کمربندش با رنگ کفش چرمش متفاوت باشد. خب تقصیر من نیست که این هم شدیداً مورد علاقه ام است. ته ریش و صورت گردش، آخ که این هم به شدت مردانه ترش کرده است. هر چند با داشتن سی و پنج شش سال سن، به اندازه کافی مردانه است که به این ظاهر سازی ها نیازی نداشته باشد اما با همان ها توانسته دل مرا بلرزاند. اما ... اما این چشمان ریز و همیشه طلبکارش و از همه بدتر، آن مژگان مستوفی سراسر غمزه و کرشمه و عطر! آخ که این ها را کجای دل شیشه ای و عاشقم بگذارم که نشکند؟

کرفس را در آبمیوه گیری می چپانم و کلیدش را می زرم. صدایش روی مغزم است و مغزم کمی از سمت و سوی فانتزی های مردانه پسندم فاصله می گیرد و یاد پسر سبزه همسایه روبرویی می افتم، همان که شاسی بلندش را روزی چند بار به چهارچوب در پارکینگ خانه شان می کوبد و هر بار جیغ مادرش را بلند می کند و می داند نگاهش می کنم و با لبخندی شرمسار نگاه کنجکاوام را شکار می کند. سهراب هم خوب است، شاید بشنود بیشتر روی سلیقه ام کار کنم و با وجود سن پایین و بی عرضگی هایش، او را به جای مهندس احمویم جایگزین کنم. می شود، بله می شود. دل نیست که لا مذهب، کاروانسرای شاه عباسی ست!

لیوان را پر می کنم و به عادت همیشه طلعت خانم، تکه یخی درونش می اندازم و به عادت کم فکری های همیشه ام، قُلپی از محتویات لیوان بالا می پرد و از کنار لیوان شُرّه می کند و کفری می شوم.

— آه ارشمیدس!

و سریع سمت ظرفشویی می روم و لیوان دیگری برمی دارم و کل آب کرفس را درونش می ریزم و این بار مواظبم گندکاری نشود. دستهایم را می شویم و می خواهم از کنار ظرفشویی فاصله بگیرم که صدای ریز و تند زنانه ای تمام وجودم را سمت همان پنجره و همان طاقچه بلند و پهنش کش می دهد. لیوان کرفس، یخ و طلعت و مهندس را یک جا فراموش می کنم. لیوان را گوشه ای می گذارم و با سرعت خود را بالا می کشم. این دختر را که این طور میان حیاط ایستاده و عربده می کشد، قبلاً دیده ام. فقط یک بار. به مغزم فشار می آورم. آه این عروسک زیبا، عروس کوچک خانواده است. اسمش چه بود؟ فرانک.

لای پنجره را باز می‌کنم تا بهتر بشنوم. صدای لخلخ دمپایی‌های کیهان را می‌شنوم که سمتش می‌رود و حواسم هست این بار مرا نبیند.

– چه خبره فری؟

دستهایش را به کمرش زده و ژستش هیچ سنخیتی با تیپ به شدت امروزی و اندام ظریفش ندارد.

– از داداشت بپرس، از اون مامانِ وزیر جنگت بپرس.

نگاهم به مهندس کم حوصله و اخمویم است. این کیهان با همهٔ وسعت اسمش، آستانهٔ تحملش به اندازهٔ لانهٔ کلاغ هم نیست. الان است که از خجالت این عفریتهٔ زیبا دربیاید، همه می‌دانند چقدر روی مادرش حساس است.

– اووه، بی‌زحمت خفه! باز چه گندی زدید شما دو تا که راهتو کشیدی و اومدی این‌جا عربده‌کشی؟

– مواظب حرف زدنت باش‌ها کیهان! من چاک دهنمو باز کنم، مهندس و فرش فروش و کلفت و نوکر برام یکیه‌ها.

اشاره‌اش به شوهرش است، کسری؛ او هم تجارت موروئی فرش دارد. اما کلفت، نکند منظورش به من است؟ نکند نگاهش به من بیفتد؟ آه که چقدر روی این کلمه حساس شده‌ام. انگار سه هفته خانه‌نشینی بدون ساعتی استراحت، این حس را در من زنده کرده است که فراتر از یک پرستارم، یک‌جور کنیز خانه‌زاد. لال شوم. لیسانس ریاضی مملکت باشی و این قدر خودت را خفیف فرض کنی؟ لال شوم.

– ساکت بابا!

اوه، مهندس من چه کوچه‌بازاری حرف می‌زند!

– کیهان اون ننهٔ فتنه‌ت کجاست؟

این بار من هم خوف می‌کنم و به ثانیه نکشیده، از برق سیلی کیهان تکانی می‌خورم، چه رسد به فرانک ظریف که یک دور تمام، دور خودش می‌چرخد. جیغ می‌زند:

– حیوون! چه غلطی کردی؟!

و به سمت مهندس محبوبم حمله می‌کند. عشق است دیگر، برای لحظاتی کور می‌شوم و منگ. بعد از ثانیه‌ای تکان می‌خورم. نمی‌دانم چطور خودم را به حیاط می‌رسانم و چطور فرانک را از محبوبم جدا می‌کنم که وقتی به خودم می‌آیم، دو سه ضربه از فرانک خورده‌ام و رد ناخنش روی گونه و چانه‌ام به شدت می‌سوزد.

– تکلیف همه‌تونو مشخص می‌کنم. یه مشت دراکولای خونخوارید. عوضی‌ها!

نفس زنان این را می‌گوید و از خانه بیرون می‌زند و نمی‌شنود کیهان من با تمسخر می‌گوید:

– خودشو خفه کرده این قدر ومپایر نگاه کرده زنیکه ...

و فحشی ضمیمهٔ حرفش می‌کند که گوشه‌هایم داغ می‌شوند و از روی ادب هم تکرارش نمی‌کنم! لب‌هایم را گاز می‌گیرم و می‌گویم:

– خانواده این‌جا وایساده‌ها، یه کم مراعات کنید!

چشم و ابرویی حواله‌اش می‌کنم. مردک بی‌ادب!

نگاهش روی صورتم می‌چرخد. اولین بار است که نگاهش را ریز و طلبکارانه روی صورتم مهمان نکرده است.

– برو یه آبی به صورتت بزن.